

دیوان فارسی

شاه غریب میرزا

دکتر عنایت‌الله شهبازی

شناسنامه

- ✓ عنوان اثر: دیوان فارسی شاه غریب میرزا
- ✓ تصحیح و مقابله: دکتر عنایت‌الله شهرانی
- ✓ مهتمم: وحدت‌الله درخانی
- ✓ چاپ به سلسله مجلهٔ پیمان، امریکا
- ✓ چاپ اول: ۲۰۰۰ میلادی

فهرست

- شاه غریب میرزا نوشتهٔ دکتور شهرانی
- دیوان فارسی شاه غریب میرزا
- شاه غریب میرزا غریبی، بقلم پروفیسور خیرالله عصمت‌الله
- دیوان فارسی شاه غریب میرزا، نسخهٔ اصلی قلمی که از آرشیف جرمن‌ها بدست آمده
- چند نمونهٔ اشعار تورکی شاه غریب میرزا که از نسخهٔ اصلی قلمی آرشیف جرمن‌ها

شاه غریب میرزا

(۸۶۴ - ۹۰۲ هـ)

بایقرا

غریب میرزا فرزند دانشمند سلطان حسین بایقرا است که بزبان های توکی و فارسی ید طولایی داشت. برای اینکه از مقام ادبی و ذکاوت و دانش او بهتر واقف شویم وصف او را از زبان نابغه و کاردان بزرگ هرات و وزیر دانشمند و مدبر سلطان حسین میرزای بایقرا می آوریم. در کتاب مجالس النفائس در فصل «مجلس هفتم» می آورد: «شاه غریب میرزا شوخ طبع و نازک خیال و دقیق فهم، جوانی است در نظم و نثر نظیرش معدوم، و در متخیله و حافظه عدیلش نامعلوم» (ص ۱۲۸ مجالس النفائس).

در تذکره هانوشته شده بود که غریب میرزا صاحب دیوانهای ترکی و فارسی می باشد و در نثر طوریکه امیرعلیشیرنوی میفرماید، بی نظیر است. اما متأسفانه هیچکس نتوانسته بود تا هنوز آن آثار را بدست بیاورد. جناب آقای پروفسور داکتر خیرالله عصمت الله که استاد کرسی زبان ترکی اوزبکی در یونیورسیتی اندیانا می باشد، شرح پیدا شدن حصه ای از دیوان های فارسی و ترکی شاه غریب میرزا را چنین حکایه کرد:

در سال ۱۹۰۸ م یکی از دانشمندان آلمانی بنام «کارل براکیلمن» در کتابخانه هامبورگ جرمنی دستنویس های فارسی، ترکی، کویتی، ایتوبی، ملایی رادیده و هریک از کتلاکها را مشاهده و یک فهرست مکمل ترتیب نموده است. و در میان این دستنویسها دیوان فارسی مولانا هلالی و نمونه های اشعار توکی و فارسی غریب میرزا را نیز تاحدی شرح کرده است. از نوشته ویا کتلاک و فهرست «کارل براکیلمن» هویدا میگرد که هر کدام دیوان ها بصورت علیحده نگهداری شده بودند. ولی بعد از جنگهای جهانی مخصوصاً جنگ جهانی دوم کتابدار کتابخانه مذکور نسبت ترس اینکه مبادا از گزند جنگ ها متأثر شوند دیده است که همه بخط عربی می باشند و باهم مشابهت دارند لذا همه را یکجا ساخته و در حقیقت کتابدار ویا کسیکه احتیاطاً این دستنویسها را در یک بسته حفظ کرده است سه دیوان را یکی ساخته و دیوان ها عبارت اند از دیوان هلالی، دیوان ترکی غریب میرزا و دیوان فارسی غریب میرزا.

جناب آقای پروفسور خیرالله عصمت الله در یونیورسیتی اندیانا با من راقم در زمینه مشوره کرد و فیصله کردیم که بردیوان های فارسی من نگارنده کار نمایم و دیوان توکی را بشمول دیوان مسعود میرزا که قبلاً باوی همکاری کرده بودم او کار نماید. مشکل بزرگ جناب خیرالله عصمت الله اینست که به رسم الخط عربی آشنایی ندارد و به سیرالیک ولاتین کار مینماید. لذا اینجانب گاهگاهی آن دیوان ها را از روی رسم الخط عربی برایش میخوانم و وی آنرا به سیرالیک گرانیده

و نقد و بررسی مینماید. دوستان دیگری هم بمانند محترم عبدالمجید بدری فاریابی و دیگران اورا یاری داده اند. چند کلمه دربارهٔ مؤثقت این دواوین:

اول: محقق بزرگوار «کارل براکیلمن» می نویسد که این دیوان هلالی بادیوانیکه درلندن وجود دارد مشابهت دارد گویا اینکه دردودستگاه ویا کتابخانه های مختلف عین چیز به نام مولانا هلالی آمده است.

دوم: ازصفحه ۲۸ تا صفحه ۴۹ اوراق بدست آمده دیوان فارسی شاه غریب میرزا می باشد ویه اثبات قول خود که دیوان مذکور ازخود شاه غریب میرزا می باشد این دلیل قوی را می آوریم که درکتاب مجالس النفاس امیرعلیشیرنویسی مطلع یکی ازغزل های اورا باینگونه می آورد:

دوستان هرکه گذر سوی مزار من کنید

جای تکبیرم دعا برجان یارمن کنید

ودرین نسخه دست داشته علاوه ازاین بیت بقیه غزل مذکور آمده که دراین مقاله آورده می شود.

سوم: اثبات دیگری که برتفه بودن دیوان توکی شاه غریب میرزا می آوریم اینست که بازهم درکتاب مجالس النفاس امیرنظام الدین علیشیرنویسی می یابیم که مطلع ذیل را بنام غریب میرزا می آورد:

قایسی بیرگلچهره اول گلبرگ خندانم چه بار

قایسی بیرشمشاد قد، سروخرامانیم چه بار

دیوان توکی غریب میرزا ازصفحه (۵۰) تا به صفحه (۹۶) را احتوا مینماید.

چون این دیوانها را جناب آقای پروفیسور عصمت الله بسال ۱۹۹۹م ازونیورسیتی هامبورگ خریداری کردند، راقم این سطور و وی درتلاش آن افتادیم تا هرکدام را که همه دریک بسته بودند، علیحده نمائیم وچنانچه که کردیم.

گرچه مملکت اوزبیکستان یک کشورست که قاطبهٔ مردم بزبان توکی اوزبیککی سخن میگویند ولی تاکنون این دیوانها بدست آنها نرسیده است و آقای پروفیسور خیرالله عصمت الله دواوین مذکور رابعداز تهیه وترتیب به رسم الخط سیرالیک به آن مملکت خواهد رسانید.

اشعارفارسی ایکه شاه غریب میرزا ومولانا هلالی سروده اند گرچه منشأ تاجیکی دارند ولی بصورت عموم می توان گفت که اشعاربه فارسی خراسان می باشد وغالباً غریب میرزا به هرات تولدشده است.

در تذکره ها و تواریخ میخوانیم که از اولادهٔ امیر تیمور جهانکش که خود عالم متبحر و کوشای بزرگ جهان بود، علماء ودانشمندان بزرگ ونیز کوشو کشایان مشهور بمیان آمد و سلسلهٔ تیموریان هندو تیموریان هرات نمونه ها ومثاله های آنها می باشد. از امثال علماء، بابرشاه، داراشکوه قادری، میرزا بایسنقر، مسعود میرزا، ابراهیم میرزا، غریب میرزا و ده های دیگر رامی توان نام برد.

اشعار توکی شاه غریب میرزا به شیوه و کلمات توکی توکستان می باشد، زیرا فامیل تیموریان درمنشاء از شهرکش سمرقند قدیم ویا شهر سبزکنونی می باشند. گاهگاهی توکی این هراتیان توکی زبان را توکی چغتایی میگویند وراقم این سطور درچندین نوشته خورش با کلمه «چغتائی» مخالفت نشان داده است. بدلیل اینکه اصلاً «توکی چغتائی» موجود نمیشد. این توکی رابه سببی «چغتائی» میگویند که روزگاری چغتای خان فرزند چنگیزخان برتوکرستان حکمروایی داشت وزبان آن محیط را بدان دلیل توکی چغتایی گویند والبته این یک اشتباه بزرگی است که باید تصحیح گردد. هم چنان است کلمه «اوزبیک» که نگارنده زیادت درنوشته ها سعی داشته که «اوزبیک توکی» بنویسد، زیرا اوزبیککی اصلاً کدام زبانی نیست

واین کلمه باغلط مشهور قبل از تسخیر توکستان بصورت قلیل و بعد از تسخیر روسها بصورت کثیر مروج گشت. بدلیل اینکه روسها کلمات ماوراءالنهر، توران و ترکستان را از میان برداشتند و هر یک را به ممالک کوچک منقسم ساختند، ساحت اوزبیکستان کنونی را بنام «اوزبیکستان» گذاشتند تا مردم آنها را بنام اوزبیک بشناسند و زبان شانرا اوزبیکی بگویند.

بناء می توان اشعار ترکی شاه غریب میرزا را توکی سمرقندی و یاترکستانی شمرد. غریب میرزا در شعر «غریبی» تخلص میکند. طوریکه گفته آمد وی فرزند دوم سلطان حسین میرزا میباشد که از طریق شیخ عمر فرزند امیر تیمور به امیر تیمور میرسد.

روزگاری هم شاه غریب میرزا حاکم شهر هرات بوده و از ازدواج شاه غریب میرزا چیزی نمیدانیم از آن سبب اولاده ای از او بیادگار نمانده بود. شاه غریب میرزا از نگاه صحت جسمانی ضعیف و مریض بوده و طوریکه اطلاع داریم کمرش خم بوده و مرگ او در وقت حیات پدرش سلطان حسین بوقوع پیوسته است.

درفوت شاه غریب میرزا امیرعلیشیرنویی به تعداد شصت بیت مرثیه گفته است که از آن مرثیه می توان از عظمت و لیاقت و ادیبی شاه غریب آگاه شد. همچنان علیشیرنویی در مثنوی «فرهادوشیرین» در فصل پنجاه و سوم به او نصیحت نامه نوشته است. گرچه بابر شاه پادشاه فاتح و مؤسس امپراتوری تیموری هنداست ولی دانش و علم او هم بمانند عسکری اش ورد زبانهاست. و او به آسانی کسی را توصیف نمی نماید، مگر در «بابرنامه» از لیاقت و دانش شاه غریب میرزای غریبی صفت مینماید.

بابر شاه در زمان حیات کوتاه خود کتابها زیاده نوشته ولی مهمترین و پر ارزش ترین کتاب او کتابیست بنام «بابرنامه» یا «توزک بابری» که این کتاب نه تنها در شرق بلکه در غرب نیز از اهمیت زیاد برخوردار است. اصلاً کتاب مذکور به توکی توکستانی تألیف گردیده و بعد از آن غالباً بیرم خان خانخانان و یا فرزندش عبدالرحیم خان خانخانان آنرا بزبان تاجیکی ترجمه کرده اند، در همه نسخ نام مترجم عبدالرحیم خان خانخانان آمده اما در بابرنامه چاپ بمبئی مترجم بابرنامه، بیرم خان را نام گرفته اند.

چون بابر شاه یک امپراتور با کفایت و شجاع بود و در گفتار خود صادق می باشد، بسی دانشمندان و پژوهشگران از آن کتاب استفاده میکنند و نیز اعتبار میدهند، زیرا بابر در نوشته خود از مبالغات حذر کرده و حقایق را طوریکه است می نویسد. او حضرت جامی و علیشیرنویی را بدون انتقاد توصیف مینماید، اما بعداً حتی به نقاشی های حضرت بهزاد انگشت انتقاد میگذارد. و اینست نظر بابر شاه درباره شاه غریب میرزا، ناگفته نماند که بابر شاه در «بابرنامه» خود تخلص «غریبی» را درست نوشته است ولی مترجمین اروپائی آنرا نادرست یعنی «غریتی» آورده اند، چنانچه که من نگارنده بعد از مقابله در «بابرنامه» چاپ بمبئی آنرا «غریبی» دریافتی ام:

«دیگر شاه غریب میرزا بود اگرچه هیأت او بدبود طبعش خوب بود اگرچه بدن او ناتوان بود کلامش مرغوب بود «غریبی» تخلص میکرد دیوان هم ترتیب داده بود ترکی، فارسی شعر میگفت این بیت از اوست. شعر:

در گذر دیدم پیروئی شدم دیوانه اش چیست نام او کجا باشد ندانم خانه اش

چندگاه حکومت هری راسلطان حسین میرزابه شاه غریب میرزا داده بود هم در زمان پدر خودش نقل کرد از او پسری و دختری نماند. دیگر مظفر حسین میرزا دوستدار پسر دوستدار سلطان حسین میرزا او بود اگرچه خیلی لایق دوستداری بود اما اخلاق و افعال نداشت از جهت زیاده دیدن این اکثر پسران او یاغی گری کردند مادر این هردو (شاه غریب میرزا و مظفر حسین میرزا) خدیجه بیگم که غونچه جی سلطان ابوسعید میرزا بود» (ص ۱۰۵ بابرنامه موسوم به توزوک بابری،

در صفحه ۱۰۷ همان کتاب درباره مادر شاه غریب میرزا میگوید: «دیگر خدیجه بیگم بود غنچه جی سلطان ابوسعید میرزا به هری آمد در هری سلطان حسین میرزا گرفت و دوست داشت از مرتبه غنچه جی گری بمرتبه بیگمی ترقی کرد آخر آن خود بسیار صاحب اختیار شده بود محمدمؤمن میرزا به سعی او کشتند پسران سلطان حسین میرزا که باغی گری کردند پیشتر (بیشتر) از جهت این بود خود را بسیار عاقله می گرفته اما بی عقل و پرگویی زنی بوده رافضیه هم بوده شاه غریب میرزا و مظفر حسین میرزا از این زائیده شده بودند» (ص ۱۰۷ بابرنامه).

شاه غریب میرزا غریبی این شهزاده با دانش و عالم توانا برادر اندر سلطان بدیع الزمان است که ما در تاریخ از سرنوشت و ازگون و نگون بختی او واقف می باشیم و او همانند برادرش صاحب دیوان فارسی و ترکی می باشد و امیرعلیشیرنویسی، کتاب «فرهاد و شیرین» خود را بنام «بدیع الزمان میرزا و شاه غریب میرزا» هدیه کرده است.

در اینجا بی جا نخواهد بود که دوبیت برادر شاه غریب میرزا یعنی بدیع الزمان میرزا را طور نمونه از کتاب مجالس

النفائس نقل نمائیم.

نمونه فارسی:

مه من بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله

جگر هم از غم هجرت پرگاله، پرگاله

نمونه ترکی:

ای صبا گر سوره حالیم شمه بی اول سروناز
ایرولوب باشیغه مین سرگشته دین بینکور نیاز

ای «بدیعی» خوب لارغه چون حقیقت یوق تورور
بس دورور بو بی حقیقت ایل بیله عشق مجاز

امید است روزی فرا رسد که دیوان های ترکی و فارسی شهزادگان و شاهان تیموری هرات باستان را پیدا نموده و برهیک آنها بعد از نقد و بررسی در قسمت طبع و نشرشان اقدام گردد.

فعلاً نگارنده این سطور قصد دارد که اولاً دیوان شاه غریب میرزا را تکمیل نموده و در ختم آن دیوان فارسی مولانا هلالی را از طریق مجله پیمان طبع نماید.

در کتاب «اوزبیک شاعرلری» محترمه آبخان بیانی چند شعر ترکی و دوبیت فارسی شاه غریب میرزا را می آورد که در اینجا می آوریم و دوبیت آن یکی ترکی و یکی فارسی را درین مقدمه در سطور پیش هم آورده ایم:

قایسی بیر گلچهره، اول گلبرگ خندانیم چه بار؟

قایسی بیر شمشاد قد، سرو خرامانیم چه بار؟

ترک مهر ایلاب اگر چه بولدی جانان اوزگاچه

تاتیریک مین قیلماغوم دور عهد ویمان اوزگاچه

پارسا یاریمغه می ایچماک شعار اولمیش ینه

بسکه تارتارمین سبو، ایکنیم فگار اولمیش ینه

بیر قرا کوز باغری تاش نینگ خاکساری مین ینه کیرسا میدان ایچره، رختی نینگ غباری مین ینه
 ییغ—لادیم چندانکه: سیلی هرساری بولدی عیان گلرخیم هج—ریدا ابر نوبه—اری مین ینه
 عاشق اولدوم، زهد اهلی مین دین اوزونگ لار کونگول مین کیم و اول خیل کیم، عشق اهلی ساری مین ینه
 تال دیک قدیرله سین سیز تاله قیلماق دور ایشیم ناله دین بزم غمین—گدین چنگ تاری مین ینه
 ای «غریبی» آقسه باغ—ریم قانی کوزدین نی عجب
 بیر قرا کوز باغری تاش نینگ خاکساری مین ینه

دو بیت فارسی شاه غریب میرزا:

بازم بلای جان، غم آن ماهپاره شد ای وای! آن مریض که دردش دوباره شد

دوستان هرگه گذر سوی مزار من کنید جای تکبیرم دعای جان یار من کنید

واینک دیوان فارسی غریب میرزا:

غزل (۱)

گرکشادکارما بودی بزلف یارما اینچنین آشفته ودرهم نبودی کار ما
 دل زچاک سینه می خواهد که بیند روی او مرهم ای مشفق منه برسینه افکار ما
 ای مۀ نامهربان انکار عشق ما مکن زانکه رنگ عاشقی پیداست از رخسار ما
 کم نگردد عشق ما از پند هر افسرده زاتش عشقت چندین گرمی ی بازار ما
 درچمن لطف خرام قامتش چون دید سرو مانداز رفتار پیش سرو خوش رفتار ما
 ماچوذره لبث آن خورشیدبس عالیمقام چون رسد یارب بگوش او فغان وزار ما
 ای غریبی التفات او بغير آزارماست
 چند خواهد یارب آن نامهربان آزار ما

غزل (۲)

زمن چون برد آن سرو خیابانی دل وجانرا کنم جیحوون زسیل اشک خود راه خیابانرا
 من بیچاره خواهم از گدایان خیابان شد که بینم درگذر هرروز آن سرو خرامانرا
 شد آباد ازجفایش کشورجان خراب من که عدل پادشه آباد سازد ملک ویرانرا
 چوشمع ازبس که می سوزم بتاریکی وتنهایی بود از آتش من روشنی شبهای هجرانرا
 ترا کار ای بت خودکام بامن سرکشی تاکی که کردم در سروکارتو نقد دین وایمانرا
 نسیمت آمد ودرجامه از شادی نمی گنجم جوجیب غنچه زانرو چاک می سازم گریبانرا
 غریبی منزل آن سرو تاکوی خیابان شد
 هوای کوی او برد از دلم گلگشت بستانرا

غزل (۳)

بس که میگوویی دروغ و دل نیاساید مرا گریگوویی راست هم باور نمی آید مرا
آنکه نادانسته از عشقت نصیحت میکند گر بداند حال من معذور فرماید مرا
هرچه آید از توام ناچار می باید کشید چون کنم ای شوخ بدخو کز تو می باید مرا
شهره در عشقت چنان گشتم که هرکس بیندم با حریفان دگر از دور بنماید مرا
باغبانان از تماشای گل و سروم چه سود دل که خون بست از غمش درباغ نگشاید مرا
زیستم روز فراق و زین گنه شرمنده ام چون کنم گر از کرم آن نه بخشاید مرا
گرشبی بالین زخاک آستان او کنم
چون غریبی سر ز رفعت بر فلک ساید مرا

غزل (۴)

وه چکار آید رفیقان عید بی جانان مرا عید من روزی بود که کان مه کند قریان مرا
گر نه بینم عارض او شاد کی گردم زعید عید و غیر عید بی آن مه بود یکسان مرا
در چنین روزی که از عیدند خلقی شاد کام بس که غمناکم نمی بیند کسی خندان مرا
روز عید و هر کی شاد از وصال یار خود تابکی دارد اسیر درد و غم هجران مرا
عید شد بی او اگر در گوشه باغی روم من نمیدانم که آن باغست یا زندان مرا
خواهمش قریان شدن چون بینم آن عید جمال دست و پایی میزنم تاهست در تن جان مرا
چشم من محروم کی میشد زعید روی او
ای غریبی بخت اگر می بود در فرمان مرا

غزل (۵)

دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید جای تکبیرم دعا بر جان یار من کنید
تن چو خواهد خاک گشتن کاشکی پیش از اجل پایم سال توسن چابک سوار من کنید
گردانید آنچه با فرهاد و مجنون کرد عشق حال ایشانرا قیاس از روزگار من کنید
چون بجام باده لعل روح بخش او رسید لای او را مرهم جان فگار من کنید
من ازو رسوای خلق و او بمن بی التفات رفت کار از دست بیرون فکر کار من کنید
قاتل من تا زخیل مهوشان دانند کیست صورتش رانقش بر لوح مزار من کنید
چون غریبی گوهر افشاندم بوصف لعل او
گوش سوی در نظر مآبدار من کنید

غزل (۶)

جامه گلناری بتی کین ناله وزاری ازوست دانه دانه اشک من برچهره گلناری ازوست
ای دل آسان منست بردن دل زانده فراق عاشق بیچاره رادرعشق دشواری ازوست
گر رسد هردم غمی در گوشه تنهـاییم غم ندارم چون مرا امید غمخواری ازوست
ازجفایش گرچه میریزم دمامد خون زچشم باوجود این مرا چشم وفاداری ازوست
این دل بدروز من یارب نه بیند روزنیک زانکه درعشق بتانم این گرفتاری ازوست
بس که شبها شعله آهم بگردون سرکشد داغها برسینه این سقف زنگاری ازوست

دستگیرم شدخیال یار درغرقاب هجر

ای غریبی درچنین حالت مرا یاری ازوست

غزل (۷)

ترک اوگیرم زبس جـــــووی که برجانم کند باز ازیک عشوه شیرین پشیمـــــانم کند
گریسوزد چـــــرخ ظالم زنده درآتش مرا به که بااو مبتلای داغ هجـــــرانم کند
عشق اودرسینه جـــــاگردد و نمیداند کسی نیست یاری تا دوی درد پنـــــهانم کند
چون بیادش جمع سازم خویشرا درکنج غم ترسم آید بازغیـــــری و پریشانم کند
میشوم زانسان که نشناسم به پیش دیده کیست پرجمال خویش آن ساعت که حیـــــرانم کند
چون روم درباغ واندازم نظـــــر بر سروگل یاد آن رخسار وقد میخـــــواست گریانم کند

روز و شب نالم بکـــــوی او غریبی چون سگان

وه چه باشد گوش سوی آه وافغـــــانم کند

غزل (۸)

گذشت ای دل ازان کان شوخ بدخومهربان گردد شود باردگـــــر رام من و آرام جان گردد
بحسرت جـــــاناب اوینم وسازم روان جویی دمی کز پیش چشم آن سهی قامت روان گردد
غمم این بود کان بدخو نگردد همدم غیری مباد از آنچه می ترسیدم آخر آنچـــــنان گردد
نخواند هرگز پیش خودآن بی رحم وسنگین دل برغـــــم من ندانم تابکی با این وآن گردد
گریبانرا نسازم چـــــاک ازبی طاقتی دیگر که ترسم چاکهـــــای سینه ام ناگه عیان گردد
کجا آیدسوی ویرانه ام ازبـــــهر مهمانی زهی دولت اگر گاهی سگ او مهمـــــان گردد

غریبی ترک عشقش گیرو خودرا وارـــــهان ازغم

محالست این که آن مه باردیگر مهربان گردد

غزل (۹)

هیچکه بینم که آن بدمهر یار من شود
دشمن اغیار گردد و دوستدار من شود
روزخود هرگز نسازد تیره از مهر بتان
گر کسی آگاه از شبهه ای تار من شود
حاصل من زان مۀ نامهربان جز غم نشد
گرچه میگفتم که روزی غمگسار من شود
دامن ناز از کف من تا کشید آن گلزار
هر کجا بینم گلی در دیده خار من شود
آمد آن چابک برون جولان کنان وه چون کنم
چون بمیرم از غم روی بهشتی پیگیری
روز دست من عنان اختیار من شود
روزنی پیدا ز جنت در مزار من شود

ای غریبی هر که در زلف نکویان بست دل

زود روز او سیه چون روزگار من شود

غزل (۱۰)

یکدم ای لیلی و شان روسوی این مجنون کنید
تاکی از بی التفاتی خاطر من محزون کنید
لاله رویان سوختنم تاکی دل زار مرا
غنچه سان از شوق لعل خویشتن پر خون کنید
چون من ازدیدار آن میروم از هوش خود
دوستان هر که درون آید مرا بیرون کنید
ناصران در ترک عشقش تابگی پندم دهید
چون نخواهد جا گرفتن ترک این افسون کنید
مهر آن خورشید وش چون کم نخواهد شد مرا
به که پیش من سخن زان حسن روز افزون کنید
از ریاضت زرد رویی میکشید ای اهل زهد
ساغر می در کشید و چهره را گلگون کنید

روز هجرانست خواهم چون غریبی گریه کرد

ای دودیده سیل اشک خویش را چرخون کنید

غزل (۱۱)

ز عشق آن پری وش دوستان دیوانه خواهم شد
میان مردمان در شهر و کو افسانه خواهم شد
همان بهتر که نشناسم بعشق او دگر خود را
چو گشتم آشنای او ز خود بیگانه خواهم شد
بخورشید رخس روزی که دیدم شد مرا روشن
که زود آن شمع عالم سوز راپروانه خواهم شد
چنین کز می سراندازان عاشق کش رسید آن ترک
هلاک غمزه آن نرگس مستانه خواهم شد
کجا ماند اثر سیل سرشک از بیت الاحزانم
اگر امشب مقیم کنج این ویرانه خواهم شد
چون نتوانم زمانی بی می وساقی بسر بردن
من دردی کش آخر ساکن میخانه خواهم شد

نخواهد داشت عشق آن پری رخساره دست از من

غریبی تا میان مردمان رسوا نخواهم شد

غزل (۱۲)

چو وقت گل بنظر جام لاله گون باشد توخود بگوکه درین وقت توبه چون باشد
چسان فتد نظرمن بسوی لاله وگل چنین که بیتو مرا دیده غرق خون باشد
مرا زجای دگر بیخودیست ای عاقل گمان مبرکه زمستی و ازجنون باشد
نگون چراشده زلفت مگر که بخت منست که بخت عاشق بیچاره را نگون باشد
هزار کوه غم و درد اگر مجنون داشت هنوز دردمن از درد او فزون باشد
زسقف خانه گهی کرد محنتم برسر گهی زآه دلم شعله درستون باشد

همین برون نبود غرق چون غریبی را

که ازغم تو درون نیز چون برون باشد

غزل (۱۳)

گه جفا وجور شوخ نازنینم می کشد گه فغان و ناله جان حزینم می کشد
آنکه بامن کرد ترک دوستی آنم نکشت آنکه باغیار همدم گشت اینم می کشد
آن لب جانبخش چشم جانستانرا بنده ام آن بلطفم می نوازد این بکینم می کشد
پیش ازین آن سبزه لب قصد جانم کرده بود کرد رخ این لحظه خط عنبرینم می کشد
سوی من آن مه ندید و خشمگین ازمن گذشت آن تقافلها و آن چین جبینم می کشد
میرم ازنادیدن او جـــــان دهم ازدیدنش چون کلم هجرآنچنان وصل اینچنینم می کشد

ای غریبی ازلبش هرگه که می یابم حیات

غمزۀ خونریز او باز ازکمینم می کشد

غزل (۱۴)

بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد ای وای آن مریض که دردش دوباره شد
زان آفتاب حسن چـــــرا باشدم گله بی طالعی من چو زچرخ وستاره شد
آمدبکشتن من بیمـــــار هجر او برخیز ای طبیب که ازدست چاره شد
خواهدشکست شیشه دل عاقبت ازو آن شوخ راجنین که دل ازسنگ خاره شد
پروانهها که شعله درایشان فگندشمع هـــــریک برآتش رخ اویک شراره شد
یک روز درجمـــــال توکردم نظاره برجام آنچه شد همه زان یک نظاره شد

بشنو که دُر نظم غریبی بوصف تو

ازبهر ساکنـــــان فلک گوشواره شد

غزل (۱۵)

میخواهدش رقیب که ازمن جدا شود
یارب مباد حاجت دشمن روا شود
گیرم سررهش کمی کاشنای اوست
باشد بدین بهمانه بمن آشنا شود
این دم که لاف میزند آن شوخ از وفا
اینست حال وای اگر بیوفا شود
زینسان که مست حسن همی راند آن سوار
زانش چه غم که مورچه زیر پا شود
تاچند ناوکم فگند آن بلای جان
تاکی دلم نشانه تیر بلا شود
داند ز درد عشق گرفتاری ی مرا
آن کو بدام عشق کسی مبتلا شود

هرخانه که گشت غریبی مقام تو

از گریه و فغان تو ماتم سرا شود

غزل (۱۶)

چو مجنون در میان آهوان زانم وطن باشد
که روز صید شاید یکدم آنسوی من باشد
طناب آن سگی کاندر زکابش بسته می بینم
زبه رگشتم ای کاش درگردن رسن باشد
ازان روز شکار آهو دمام سوی او بیند
که میخواهد اسیرچشم آن ناوک فگن باشد
چو میرم دوراز آن ترک شکاری جسم خاکی را
زجلد آهوی فتراک او خواهم کفن باشد
اگر باشد کمان ابرو آن و تیر مژگان این
کجا صید دل مارا امید زیستن باشد
مگر ای باداز زلفش سوی چین برده عطری
وگرنی ازکجا این بو در آهوی ختن باشد

غریبی شد گرفتار کمند زلف آن چابک

ولی او را کجا پروای صید خویشش باشد

غزل (۱۷)

راز اوهردم زمستی بر زبانم میروید
زان سبب از مجلس آن سرو روانم میروید
هرگه ازبزم غم آن شوخ پا بیرون نهد
می شوم بیهوش پنداری که جانم میروید
گرسد جولان کنان خواهم شدن بی اختیار
چون کنم ای دوستان ازکف عنانم میروید
از بلای عاشقی هرگز بجان کس نرفت
آنچه از عشقت بجان ناتوانم میروید
تیرا و هرگه رسد بر غیر میگردم هلاک
گویا پیکان او دراستخوانم میروید

ای غریبی بیخودم از رشک چون سوی بتان

ناوک دلدوز آن ابرو کمانم میروید

غزل (۱۸)

مرا بی مهر داند دیگرانرا مهـریان خود چه نادانیت کان مه سود پندارد زیان خود
 بترباشد زمردن گر مرا ازخود جدا سازی بکشتن راضیم لیکن مران زان آستان خود
 من بیصبر ودل را دور ازان مه خواب کی آید که شهری رانه بینم خواب درچشم ازفغان خود
 گره زد برجبین چون عشق خودرا ساختم ظاهر نمی گفتم بآن مه کاشکی راز نهان خود
 عنان دل زدست خود چو دادم وقت جولانش زمن یارب چرا آن شوخ می تابد عنان خود
 فتاد آتش بجان من چو بردم نام آن بدخو مثال شمع می سوزم همه شب از زیان خود
 غریبی شد ضعیف ازهجر اورا پرسشی میکن
 فگن گه گاه چشم مرحمت بر ناتوان خود

غزل (۱۹)

بت سنگین دل من جز دل آزاری نمیداند غم میداند و آیین غمخواری نمیداند
 ملامت گرکنند ناصح مرا معذور میدارم که مسکین محنت و درد گرفتاری نمیداند
 اگرچه دارد آن مه بامن بییدل سریاری ولی طفلیست و نادان شیوه یاری نمیداند
 تظلم میکنم پیشش چومسکینی که می افتد بدست ظالم و کاری بجز زاری نمی داند
 مه من گرچه میداند که بااو عاشقم لیکن تغافل میکنندزان سان که پنداری نمیداند
 غریبی ویکوی نیکویان مستی ویدناهی
 ره ورسم نکو نامی وهشیاری نمیداند

غزل (۲۰)

سوی من هرکه که آن شوخ ستمگر بنگرد چون بسویش بنگرم او سوی دیگر بنگرد
 گرچه هردیدن برخسارش بلای جان شود چشم برویش نمی خواهم که کمتر بنگرد
 آب درچشم آورد برحال من از روی مهر هرکه یکره سوی آن خورشید پیگر بنگرد
 میرم ازغیـرت که هست آشفته دیدار او چون کسی برماه رخسارش مکرر بنگرد
 ای که دیدی ابرویش در روی زرد من نگر ماه نورا چون کسی رسمست در زر بنگرد
 داند ازتیغ بلای غمزه خونریز کیست هرکه زخم این دل اندوه پرور بنگرد
 می شود چشم غریبی پر زخوناب جگر
 بی لب میگون او هرکه بساغر بنگرد

غزل (۴۱)

دل درخم زلف تو گرفتار نماند وین نازکی روی تو بسیار نماند
دوری مکن ای شوخ که نزدیک رسیدست کز عشق من و حسن تو آثار نماند
در خواب غروری بکشا چشم که آخر چشم شب غم این همه بیدار نماند
از روی وفا مرهم زخم دل من باش کز تیغ جفایت دلم افگار نماند
گشتند بدآموز رقیبان تو یارب یک تن ز رقیبان ستمگار نماند
چندین زرخ و زلف و خط و خال چه نازی زینها اثری ای شوخ بیکبار نماند

اینها همه از بخت بد تست غریبی
آشفته مشو یار اگر یار نماند

غزل (۴۲)

بادیگران کرشمه و بامن عتاب کرد گویی برای جور مرا انتخـاب کرد
در مجلسی که خورد می ازدست دیگری مرغ دلم بر آتش حسرت کـباب کرد
بسیار سیل فتنه درآمد بکوی عشق لیک از میانه خانه مارا خـراب کرد
شد رفتنش هـلاک من وتندمیرود بنگر که بهرقتل من آن مه شتاب کرد
تار و زحشر بهره زیبـدارش مباد یکشب بمـاه روی خود آنکس که خواب کرد
خواهم شدن زمجلس واعظ بمیکده تاکی مرا زپند تواند عـذاب کرد

دیگر برای یاده غریبی کره نیافت

چون هرچه داشت در سر نقل و شراب کرد

غزل (۴۳)

رخ تست آفتاب بی زوال و خلق حیرانش تعالی الله چه حسن است این که پیدانیست پایانش
بزودی هرگل خندان شود پژمرده حیـرانم که چون هرروز گردد تازه تر گلبرگ خندانش
ز خط عنبرین حسن نکویان گرچه کم گردد جمال او فزونتر شد ز خط عنبر افشانش
چه حسن و ناز و استغناست یارب آن جفا جورا که هرگز از جفا کردنش نمی پشیمانـش
مرا کز خویش رشک آید که بنشیند به پهلویم بغیری چون توانم دید هرساعت خرامانـش
بوقت کشتن من بهر آن دامان خود برزد که میترسد شود از خون من آلوده دامانـش

غریبی جان فدایش کرد از روی وفاداری

دریغاً می نداند قدر او را شوخ نادانش

غزل (۲۴)

درگذر دیدم پری رویی شدم دیوانه اش چیست نام او کجا باشد ندانم خانه اش
دل چسان بندم بزل و خال خوبان دگر چون گرفتارست مرغ دل بدام ودانه اش
می شوم بیهوش هرگه میخرامد سرو او عقل را از ره برد ره رفتن مستانه اش
سوی گلزارم مخوان ای باغبان ازکنج غم جُفـدرا گلزار باشد گوشه ویرانه اش
شب که بزم افروزکرد شمع من احباب را جز من بیدل مبادا هیچکس پروانه اش
قصه خود خواهمش گویم زبهر خواب او لیک میترسم نیایدخواب ازین افسانه اش

تاغ—ریبی آشناشد با سگان کوی او

عشق آن بیگانه وش کرد ازهمه بیگانه اش

غزل (۲۵)

بسی که زد برسینه من ناوک آن ماه از فراق میکشم تیراز جگر پیکان زدل آه از فراق
در شب تاریک هجرم غیر برق آه نیست لیک بالین شمع چون بیرون برم راه از فراق
وه چه خوش باشد پس ازعمری که یابم وصل او کردن اظهار شکایت پیش آن ماه ازفراق
هیچکس بدخونسازد خویش را باوصل یار گوشود یک ذره روز وصل آگاه از فراق
درغمت هر دم دل وافغان زار ازیاد وصل بی رخت هرشب من وآه سحرگاه از فراق
درفراقم صبرکن گفتمی مرا وه چون کنم گر بمیرم روی تو نادیده ناگاه از فراق

میبرد از جا غریبی را دمامد آب چشم

بس که شد زاروضعیف وزار چون کاه از فراق

غزل (۲۶)

عمری از مهر رخس غصه کشیدی ای دل ترک اوگیر و همان دانکه ندیدی ای دل
پندمن گوش نکردی مکش اکنون غم و درد بارها گفتم وازمن نشنیدی ای دل
انس ما آهوی صحراست مراچون مجنون چه سبب بودکه ازخلق رمیدی ای دل
تابکی خون خورم ازبهر تو آزادم کن من سودا زده را خود نخردی ای دل
لذتی کی دهدت چاشنی شربت وصل توکه زهرغم هجران نچشیدی ای دل
بود مقصود تو خاک سرکوش عمری شکر باری که بمقصود رسیدی ای دل

بس کن ازعشق نکویان چوغریبی زین پس

مدتی در پی این کار دویدی ای دل

غزل (۳۸)

چه تاب آنکه شست بازوی آن تندخو بینم
چو پیش آید کنم صدنوع تقریب سخن پیدا
دران مجلس که اوباشد نشینم آنچنان جایی
اگرچه یک زمان یابم حضوری از وصال او
خیال قامتش می آورم درچشم و میگریم
نگریم بی رخ او زانکه میترسم شود شسته
غریبی وصل آن بد میسر کی شود زینسان
توانم کاشکی ازدور کردتیر(?) اویسنم
مگر باشدکه باخود یکدمش درگفت وگو بینم
که باخود آن مه نامهربانرا رویو بینم
دمی دیگر بلا درهجر آن رویی نکو بینم
نهاد سرو را هرگه که براطراف جو بینم
چوگرد آلوده روی خویشرا ازان خاک کو بینم
که درعشقش رقیبانرا زهرسو فتنه جو بینم

غزل (۳۹)

دارد آن بی رحم درد دل آرزوی کشتنم
سوختم چون شمع فانوس واگر جویند خلق
بس که آید شعله آه من از روزن برون
چون بگلشن میروم بهر تماشا بی رخت
پاره شد پیسراهن ناموسم از دست بتان
هرزمان ازعشق او باخویش باجنگم زرشک
ای غریبی زان خدنگ غمزه چون گشتم هلاک
کاش برفتسراک بندد چابک صید افگنم

غزل (۴۰)

خلاص ازعشق خویان یکدم نمیخواهم
من محروم را ازدیدن اویس که رشک آید
چو آن بدخونمی خواهدکه باشم شادمان هرگز
طبیبا بهر آزار دلم تشویش خودکم ده
چنان درهجرآن بدمهر خو کردم بتنهایی
زمانی کز سفال آن سگ کو جرعه نوشم
نمی خواهم غریبی برمن ازخویش جفا آید
جفا برغیر اگر آید ازو آن هم نمی خواهم
من وغمهای ایشان شادئ عالم نمیخواهم
کسی را درحریم عشق او محرم نمیخواهم
من غمکین ازانرو خاطر خرم نمیخواهم
خوشم بازخم پیکانهای او مرهم نمیخواهم
که باخودهیچکس رایکزمان همدن نمی خواهم
شراب سلسبیل آندم زجام جم نمی خواهم

غزل (۳۱)

بصد امید عمری از بی آن بی وفا گشتم چون وفا ندیدم از وی بنومیدی جدا گشتم
 امید دستگیری چون توانم داشت زان بدخو که از خوی بدش زان گونه پامال جفا گشتم
 مرا از روزگار خویش حیف آید چو یاد آرم که چندین گه بدام بیوفایی مبتلا گشتم
 اگر دانستمی بیگانه می گشتم همان روزی که نادانسته با آن شوخ بدخو آشنا گشتم
 مگو ای دل که گردد باتو روزی مهربان چون من پشیمانم که از اول گرفتارش چرا گشتم
 نپرسید از من بیخاندان آن سنگدل هرگز اگر چه بر سر آن کو بزاری عمرها گشتم
 غریبی کاشکی هرگز نمی دیدم رخ آن گل
 که از یک دیدنش سرگشته چون باد صبا گشتم

غزل (۳۲)

چو می در مجلس آمد رفت آن سرو روان من که در مستی نگردد ظاهر این عشق نهان من
 پس از عمری که آید پیش من چندان نمی باید که ببند در جمالش دو چشم خونفشان من
 اگر از رفتن او می رود آرام از جـ_____انم چه عیب ای همنشینان اوست چون آرام جان من
 بجز آزار من کـ_____اری ندارد آن جفا پیشه بده رحمی خدایا یامه نامه_____ریان من
 پس از مردن شود بهر تماشای رخس چشمی ز تیرناوک او هرنشان در استخوان من
 بحسرت گر بمیرم دور ازو در کنج تنهایی چه غم اورا که سود خویش پندارد زیان من
 بحسن آن پری رخساره هرگز دل نمی دادم
 غریبی گر چنین حالت گذشتی در گمان من

غزل (۳۳)

زمستی سرعشقش از زیانم می رود بیرون ازان از مجلس آن سرو روانم می رود بیرون
 دل من می طپد چون مرغ بسمل صید تیر او چو ترکش بسته آن ابرو کمانم می رود بیرون
 هلاکم چون نمیدانم که آهنگ کجا دارد چو آن سنگین دل نامه_____ریانم می رود بیرون
 روم از هوش خود هر گه که آن چابکسوار آید که او می آید و از کف عنانم می رود بیرون
 دلم را کرده جرت آب آن اب از غمت خون شد کنون از راه چشم خونفشانم می رود بیرون
 گرفتم این که پیکانت کشند از استخوان من ولی کی لذتش از استخوانم می رود بیرون
 غریبی حال من از رفتنش هر کس چه میداند
 من دلخسته میدانم که جانم می رود بیرون

غزل (۴۴)

صیدخود کرد و ندارد گوش برفریاد من کشت آخر صید خود را دلبر صیاد من
 میکند بیداد و خواری بر من آن سلطان حسین ای عزیزان کیست تا بستانند از وی دامن
 آن پری تا در دل دیوانه من خانه ساخت گوشه ویرانه باشد خانه آباد من
 یکزمان از یاد آن بی مهر غافل نیستم گرچه او را هیچگاه در دل نیاید یاد من
 شادی عالم نمیدانم من محزون که چیست باغم او بس که خود دارد دل ناشاد من
 از تماشای گل و شمشاد نکشاید دلم نیست غیر از عارض و قدش گل شمشاد من

ای غریبی میکنم فـریاد گرد کوی او

تا زمن یاد آورد چون بشنود فـریاد من

غزل (۴۵)

گر شود طالع شب عید آفتاب روی تو کی نماید ماه نو پیش خم ابروی تو
 شام عید و خلق جویان مه نو هر طرف ما سیه بختان صد اندوه جست و جوی تو
 خلق شاد از عید و من غمگین که یادم میدهد ماه نو از ابرویت عید از رخ نیکوی تو
 دولتم این بس که بیم عید رخسارت زدور من که بهر مبارک باد رفتن سوی تو
 جای میسازم میان خلق در غوغای عید خویش را باشد که اندازم دمی پهلوی تو
 گرچه می سازند روز عید اسیران را خلاص من نمیخواهم خلاصی از خم گیسوی تو

چون غریبی عیدگاه رفتن چکار آید مرا

عید من روی تو باشد عید گاهم کوی تو

غزل (۴۶)

سوخت جانم در فـراق آتشین رخساره نیست یاری تا کند از بهر دردم چاره
 چابکی سنگین ولی سیمین تنی مه پیکری شوخ چشمی کافری مـردم کشی عیاره
 وه چسان گردد میسر وصل آن بدخو مرا من چو نتوانم که از دورش کنم نظاره
 بس که سوزم هردم از شوق لب جانبخش او نیست دل درسینه من هست آتش پاره
 تیغ برکف میرسد آن شوخ دارد اضطراب تیز می آید ز بهر قتل من خوانخواه
 گرز خورشید جمال خویش برداری نقاب گردد از تاب رخس هـر ذره سیاره

ای که میپرسی غریبی بر سر این کوی کیست

بیکی بیخـان ومانی از وطن آواره

غزل (۳۷)

مجمع خویست امروز از بتان آذری کم بود زینسان قـران مهر و ماه ومـشتری
گلشن حسـنند ازخوبی که هست این جمع را زلف سنبـل چشم نرگس چهره گلبرگ طـری
سرو شمشاد وصنوبر راستی را برنخواست چون نهـال قدشان از بوستان دلبری
آفت عـقـل ویلای جان وآشوب دلند این یکی حورآن یکی دیگرملک آن یک پری
هم جفاجویند هم بی رحم وهم عاشق کشند کی توانی ای دل مسکین کز ایشان جانبـری
نقد دین وصبر وهوشم وه که شدصـرف بتان کافـران کردند درملک دلم غارت گری
ای غریبی پا بکـوی عاشقی مردانه نه
عشق بازی باجوانان نیست کـار سرسری

غزل (۳۸)

گشتم خراب وشیفته خـردمالکی قدش نهالکی و چه نازک نهـالکی
شیرینکی شکر لبکی شوخ چشمکی مه رویکی برویکش از مشک خـالکی
پرهوشکی ملایمکی باده نوشکی خوش خویکی فزونترش از مه جمـالکی
سروست خوش برآمده در حد اعتدال لیکن بگـاه عریده بی اعتـدالکی
خوش آنکه چون باو بنشینم جـلا زغیر
گوید جوابکی چو کـنم زو سـوالکی

غزل (۳۹)

مگر میل اقامت برسرکـوی دگر داری که بستی رخت وآهنگ سفر ازکوی او کردی
گلت را ای که ازخار جفا آزرده می بینم نمیگویی که بامن آن جفاها از چه رو کردی
وگرکردی بگفت هرحدودی عهد وپیـمان را ندانستی بقول مـردم بیهوده گو کردی
زخوی بد ستمها کردی واکنـون پشیمانی چرا کاری که نادانسته بود ای تندخـو کردی
غریبی حسن او کم گشت چون باغیر همدم شد
شود پژمرده هر گل را که باری چند بو کردی

مخمس

مهی کز رفتنش دل در فغان همچون جرس مانده مرا روز وداعش دیده چون رود ارس مانده
تمنای وصالش در دل بسیار کس مانده برفت آن ماه و مارا در دل ازوی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

نه ای دل زبیداد سپهر تیزرو آگه که بر عزم سفر شد در عماری غنچه وار آن مه
بزیر بار محنت میروم از پی من گمره مران شد ای عماری وار لیلی حسبنالله
که با صد باردل بیچاره مجنون باز پس مانده

بود یارب که آید از سفر آن نازنین روزی بر آساید ز درد هجر او جان حـزین روزی
سیه شد گرچه روز من خوشم با اینچنین روزی بامیدی که آید آن محمل نشین روزی
جهانی چشم برره گوش بریانگ جرس مانده

درین موسم که خرم گشت دشت از سبزه گلها بصحرا خیمه زد از بهر عشرت آن گل رعنا
بصد اندوه و غم در شهر ازو ماندم تن تنها چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بملک عشق کانجا غافلند از خویش آگاهان نبرده ره سوی مقصود میگردند گمراهان
جدا زان شاه خویان میکشم بیداد بد خواهان بده کوداد من آن شاه وینگر ملک بس شاهان
که نی فریاد خواه آنجا و نی فریاد رس مانده

خوش آنروزی که بودم محرم راز نهان او نهانی راز هر دم می شنیدم از زبان او
اگر سازد و گر ره بجستم از خیـل سگان او هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او
مرا زین بخت نافرمان همین یک ملتـمس مانده

میان خلق گشتم شهره چون بادردی آشامی من و دیرمغان منبعـد رسوایی و بدنامی
غریبی رفت از کوی وفا آن گل زخود کامی بکویش چون ننالد همچو مرغـان چمن جامی
کزین گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

تم بالخیر

این دو رباعی و یک قطعه درختم دیوان بعدازسمس عربی آورده شده است. ولی معلوم نیست که ازغریبی است ویا ازکسی دیگر:

رباعی

ای روی تو درلطافت آئینه روح خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
بردیده کشم ولی زخار مژه ام ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعی

درماتم تو دهریسی شیون کرد لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جنت قبای ارغوانی بدر عمری ازسیاه درگـردن کرد

قطعه

مقصود کاخ وصفه وایوان نگاشتن کاشانهای سریفلك برفراشتن
گلهای دلفریب درختان زرنگار دریاغ ویوستان وکمی لطف کاشتن
آنها بهرآنکه یکی ساعتی درو بادوستان نشستند دلشاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند
زینسان عمارتی که بباید گذاشتن

این شعر ازحضرت مخدوم زاده است که درحاشیه صفحه این دیوان آمده است:

رفیقا راه حج را بادل آگاه باید رفت هوای وصل اگر داری بآن درگاه باید رفت
دلا ازکوی جانان ازچه دورافتاده برخیز بهرحال که هست افتان وخیزان باید رفت
هوای کویش ار داری بآه وناله همدم شو که این ره را بآه وناله جانکاه بایدرفت
چودل پیوسته خواهانست طوف آن سری کورا بجان مارا ازان روجانب آن شاه بایدرفت
درین شهر ای شریفی خانه خودچند می باشی
گزار این خانه را دگر به بیت الله باید رفت

شاه غریب میرزا غریبی



غرب عالم لرینی تیشیریشگا قره گنده سلطان حسین بایقراء نینگ اوغللری دن آلتی ته سی شعر یازوب دیوان توزگنه کن. شولردن بیرى شاه غریب میرزا بوله دی.

شاه غریب میرزاحسین بایقراء نی ایکنچی اوغلی هری شهری نینگ حاکمی هم بولگن. بوشهزاده علیشیرنواپی نینگ شاگردی حساب لنه دی. علیشیرنواپی اوزینی «مجالس النفایس» اثری ده شاه غریب میرزانی جدا ایلق توصیف ل ی دی. اونینگ هم فارسی هم ترکی تیللرده غزل لریتگنی نی ودیوان توزگنه نی یازه دی.

شاه غریب میرزانینگ ترکی غزل لریدن اوچته وفارسی غزل لریدن ایکیکی ته نمونه لره هم بیره دی. شوگون گه چم اورته آسیا بیلن عالم لرشاه غریب میرزانینگ دیوانی نی تاپ مه گن ایدی.

مشهور آلمان عالمی «کارل براکیلمن» ۱۹۰۸م ییل ده هامبورگ شهری ده چاپ ایتیلگن کتابی ده، شاعرغریب میرزانینگ ترکی دیوانی آلمانیا ده ساقله نیب یاتگنی حقى ده معلومات بیرگن ایدی.

نیگرمه نچی عصرده ایکیکی جهان اروشی سببی دن بوقول یازمه نی هیچکیم قدوروب تاپ مه دی. مین کمینه آلمان پروفیسورلری یاردمی ده بوقول یازمه نی تاپیش گه مؤفق بولدم.

شاه غریب میرزانینگ ترکی دیوانی هلالی نینگ دیوانی دن کیلگن بیرلگن، شوسبب گه متخصص لركوزی گر تشله ن مه گن.

مین هامبورگ یونیورسیتی نینگ پروفیسوری «اینگی بورگ بالداوف» واونینگ شاگردلریدن، کتب خانه ده گى قول یازمه اثرلری نی تیشیرب، شاه غریب میرزا دیوانی نی تاپیشنی، التماس قیلدیم. بوآلمان عالم لری قول یازمه لر بیلن تنشیب، شاه غریب میرزانینگ دیوان نی تاپتی لر.

شاه غریب میرزا حقیده بابرشاه هم اوزی نینگ بابرنامه اثری ده کینگ معلومات بیره دی. بابر یازه دی، برنیچه مدت هرات حکومتی نی شاه غریب میرزا حاکم لیگ قیلگن وکوپ یخشی ایلگن، و ترکی وفارسی غزل لری نینگ مخته ی دی. منه بو فارسی شعرى نی هم نمونه اُچون بابرشاه آلیب کیله دی:

درگذر دیدم پریرویی شدم دیوانه اش چیست نام او کجا باشد ندانم خانه اش

مین بودیوان توله لیگی چه هم اُریجینل هم لاتین سیرالیک حرف لریدن برکتاب حالیده چیقارماغچی من وشاه غریب میرزانینگ اُزخلیگه بوملک نی قیتارماغچی من، سبب کیم بوغریب میرزانینگ دوری (۱۵) عصر ترکستان وخراسان ده اُویغانیش عصریدن بوتون دنیاگه ترکی خلق کیم لیگی نی کورساته یاتکن دوری ایدی. شو دورنی محصولی بولگن بودیوان ینگى بر دور اُچون خدمت قیلشی کیراک. بوینگى دور ترکی خلق لرینینگ قیته دن برلشی ینگى اُویغانیش دوره نی یراتیشی دور حساب لنه دی.

بوسبب دین کیم قایومجلس دین آیاایچتی می خاطریم آشفته دورآشفته وش دســـــــــــــــــتاریدین

آی نی دیرلار عارضینگ مهریدین اولمیش ناتوان آری آری نیگه توپلور گـــــــــــــــــونه رخساریدین

زهدوتقوى و صلاح اى شيخ ميندين استاما
بولدى لعلينگ شوقيدين مسكين غريبى كونگلى قان
تابولوب من عشق رسواى كيچيب من باريدين
ايتماق حاجت ايماس بيل ديدة خونباريدين

شام هجرينگدا غريبى حاليغه نظاره قيل
قايسى بيرگلجه ره اول گلبرگ خندانيم چه بار
قايسى بير خورشيد سيممانى انگا مانند ايتاي
قايسى بيردم كيم كوزوم هجرانيدين قان ييغلاماس
قايسى برگل كونكلاكى كوكسوم كيبي يوزچاك ايرور
قايسى دوركيم من كيبي اول غمزه دين مجروح ايماس
قايسى بيراندازه اوتى كيم اورتاماس آنسىزمينى
گيريشان نظمينگا اصلاح دين زيب استاسانگ
اى غريبى قايسى بير شاه سخن دانيم چه بار
كيم نه يانكلخ كيچه سن سيزديده بيدارى بار
قايسى بير شمشادقد سروخرامانيم چه بار
قايسى مهوش عارضى شمع شبستانيم چه بار
قايسى بيرسييل بلا بوچشم گريانيم چه بار
قايسى بلبل ناله سى فرياد وافغانيم چه بار
قايسى كافر قان قيلور دانا مسلمانيم چه بار
قايسى دوزخ اوتى يارب سوز هجرانيم چه بار
اى غريبى قايسى بير شاه سخن دانيم چه بار

دردعشقينگ حـدين آشتى ايلاكليل درمان منگا

چون سن اوقاسين اى پرى پيكرنيگيت جانان منگا
سين كه قيلدينگ نوش عشرت باده سين نه بيگللاسين

كيم توتار بزمينگ دين ايرى زهرغم دوران منگا
هرچنان كيم ايستاسام وصلينگنى ديرسين صبرقيل

نى قيلاي اى شوخ مهلت بيرماسا هجران منگا
سوزيله ترك ايتماگوم دور اول پرى سوداسيني

پند بيرماسا بيلمائين اى ناصح نادان منگا
كوز باقيب حسنيغه سين ميل ايلاب اى شيدا كونگل

جانغه يتيم وه كه سيزلار سيزيلاي جان منگا
اول پرى وش چيقتى وييلمان قاياى عزم ايلادى

تنگري اوچون رحم ايتيب يول كورساتينگ اول يان منگا
اى غريبى توتقاج اول مهوش لبالب جام مى

لعلين ايلار مين هوس گويا بولوتور قان منگا



دوره خرميند عهده
المرادوف

شاه غریب میرزا

(۸۶۴-۹۰۲ هـ)

سلطان حسین میرزا نینگک اوغلی اید ی. شوخ طبع لیغ و متصرف
ذهن لیک و دقیق تعقل لیک و نازک تخیل لیک ییگیت ایردی. نظم و نثرده
نظیری یوق کیشی ایکان دور. بخصوص تر کی وفارسی نظم نی
بخشی با غلار ایکان دور شعر لری دیوانی ایل ازه سیده مشهور ایکان
دور. میر علیشیر و فخری هر ی قوییده گی شعر لر نی شاه غریب
میرزا که نسبت بیر گن لر :

قایسی بیر گلچهره، اول گلبرگ خندیم چه بار ؟
قایسی بیر شمشاد قند، سرو خرا مانیم چه بار ؟

• • •

ترک مهر ایلاب اگر چه بولدی جانان اوز گا چه
تا تیریک مین قیلما غوم دو رعهد و پیمان اوز گا چه

• • •

پارسا یار یمغه می ایچما لشعار او لمیش ینه
بسکه تار تار مین سبو، ایکنیم فگار اولمیش ینه

• • •

بیر قرا کوز با غری تا ش نینگ خاکساری مین ینه
کیر سا میدان ایچره، رخشی نینگ غباری مین ینه

ییغلاد یم چنډا نکه : سیلی هر ساری بولدی عیان
 گلر خیم هجریدا ابر نو بهاری مین ینه
 عاشق اولدوم ، زهدا هلی مین دین اوزو نک لار کو نکو ل
 مین کیم واول خیل کیم ، عشق اهلی ساری مین ینه
 نال دیک قدبیر له سین سیز تا له قیلماق دور ایشیم
 ناله دین بز م غمینکدین چنگ تازی مین ینه
 ای ((غر یبی)) آقسسه با غریسم قانی کوز دین نی عجب
 بیر قراکو ز باغری تا شنینک خاکساری مین ینه

* * *

باز م بلای جان ، غم آن ماهپاره شد
 ای وای ! آن مریض که دردش دوباره شد

• • •

دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید
 جای تکبیر م دعای جان یا رمن کنید
 (مجالس النفایس و روضه السلاطین)

گر کش و کار ما بودی بزلف یار ما
اخنن آشفته و در هم بنودی کار ما
دل ز جاگ سینه می خواهد که پند روی او
مرهم ای شوق منه بر سینه افکار ما
ای نه نامهربان انکار عشق ما مکن
زانکه رنگ عاشقی پداست از رخسار ما
کم نکرد عشق ما از پند هر افسرده
زانش عشقت خدین کرئی بازار ما
در حین لطف حوام نفاشش چون دید سر و
ماند از رفتار پیش سر و خوش رفتار ما

28
ما چون بیت آن غور شد بس عالم تمام
حون رسد یارب بکوشش اوفغان زار ما
ای سر بی التفات او بغیر آزار ماست
خند خواهد یارب آن نامهربان آزار ما
زمن خون برد آن سر و خیابانی دل جانرا
کنم چون ز سیل شک خود راه خیابانرا
من چاره خواهم از کد این خیابان شد
که بنیم در گذر سر و ز آن سر و خا ما را
شد آبا و از جایشش کشور جان حراست
که عدل پادشاه آبا و سازد ملک و پرا را

خوشخ از رس که ی سوزم تبار کی شهای
 بود از آتش من روشنی شهای جبراز
 ترا کار ایست تو د کام بامن سر کشی تا کی
 که کردم در سر کار تو نقد من و ایست
 نسبت آمد و در جامه از نشاء ی غمی
 جو بی غنچه زانند و خاک می سازم که باز
 غصه می منزلی آن سرو تا کوی خیابان
 میوای کوی او بود از دلم کشت بستن

س که میگوی دروغ و دل نیاساید مرا
 که کبوی راست هم باور نمی آید مرا
 آنکه نادانسته از عشقت نصیحت می کند
 که بداند حال من معذور منسراید مرا

هر چه آید از تو ام نا جاری بایستد
 چون کنم ای شوخ بدختر تو ی بایستد
 شش و عشقت جهان ششم که هر کس
 با جسد یقین در کار دور نهاید
 باغبان از تماشای گل سر دم چه سود
 دل که خون بت از غش در باغ
 زبتم روز فراق و زین کنه شرمند ام
 چون کنم که از کرم آن نه بخشاید مرا
 که شبی بالین ز خاک آستان او کنم
 چون غریبی سر ز رفت بر فلک ساید مرا

و چه کار آید فیتان عیدی جانان مرا
 عید من روزی بود که آن نه کند زبان مرا
 که نه پنجم عارض او شد و کی کردم ز عید
 عید و غیر عید بی آن نه بود یکسان مرا

در چمن روزی که از عید خلعتی شاد کام
بس که غنا کم نمی بیند کسی خندان
روز عید و هر کسی شاد و از وصال یار خود
تا یکی دارد اسیر در دوشم حیران
عید شد بی او اگر در کوچه باغی روم
من نمیدانم که آن باغست یا زندان
خویش قربان شدن چون بینم آن عید
دست و پای من نه نامست در تن و جان
حشم من مجرم کی میشد ز عید روی او
ای غمخیز بخت اگر بود در فرمان
دوستان هر که کز روی مزار من کنی
جای بگرم و عین جان یار من کنی
تن جو خواهد خاک کشتن کاشی پیش از جل
با پال نوسن جابک سوار من کنی

که بگوید

گر نماند آنکه با فریاد و محنون کرد عشق
حال ایشان را قیاس از روزگار من کنی
خون کام با ده لعل روح بخش او رسید
لای او را مرهم جان فگار من کنی
من از و رسوای خلق و او بمن بی التفات
رفت کار از دست بیرون حکم کار من کنی
قاتل من تا زخیل مهر و نشان دانند کیست
صورتش نقش بر لوح مزار من کنی
خون غم بر کوه افشاندم بوجف لعل او
کوشش سویی در نظم آید از من کنی
جابه کلناری تی کنن ناله زاری از دست
دانه دانه اشک من بر چهره کلناری از دست
ای دل آسانی نیست بدون دل زانده فراق
عاشق چاره را در عشق دشواری از دست

کرسد هر دم غمی در کوشه شقایم
غم ندارم چون مرا امید عجزاری از دست
از خاشاک کرده میریزم دما دم خون زخم
با وجود این مرا ششم وفاداری از دست
این دل بدر دهن یار من نه بند روزنیک
زانکه در عشق تپانم آن کس قمار از دست
سکس به شعله ایسم که درون سرش
داعجا بر سینه آن سفت زنجاری از دست
دستگیرم شد خیال یار در غرقاب
ای غم سیر جاد چنین حالت مرا یار کار دست

ترک او گیرم مذسب توری که بر جانم کند
باز از یک شعله شیرین شیانم کند
که بوزد چرخ ظالم زنده در آتش مرا
به که با او بست لای داع حیرانم کند

عشق او در سینه جا کرد و نید اندک
نست یاری تا دواي درد نهانم کند
چون بپایش جمع سازم خوشتر از کج غم
ترسم آید باز غیری پریش غم سست
میشوم ز انسان که نشا ستم آسند
بر حال خویش آن ساعت که حیرانم کند
چون روم در باغ و اندازم نظر بسرو کلی
یاد آن رخسار و قد و خوات که یانم کند
روز و شب نالم کبوی او غریب جان
و ده به باشد کوشش سویی و افغانم کند

کدشت ای دل از انکان شوخ بدخوهر بکی
شود باده که رام من آرام جان کرد
محسرت جانب او سینه و سازم روان جو بی
دی که ز پیش چشم آن سق قامت روان کرد

غم این بود که آن بد خوکر و دهم غیری
 نباشد از آنچه می پسیدم آخر آن خان کرد
 نتواند هرگز من خود آن بی رحم سنگدل
 در غم من ندانم تا کی با این و آن کرد
 که با آنچه سازم حاکم از بی طاعتی دیگر
 که بر رسم جاگهای سینه بکند عیان کرد
 کجا آید سویی و پیرانه ام از جسد میانی
 ز می دولت اگر کامی سک او مهان کرد
 غری ترک عشقش کرد و خود را واربان از غم
 حالت این که آن به بار دیگر می بان کرد

هیچکدام که آن به هر دو یار من شود
 دشمن اغیار کرد و دوستدار من شود
 روز خود هرگز نسازد پیراه از مهربان
 که گاهی آگاه از شبهای تار من شود

بکند ای ایلی و نشان روسوی این خون کشید
 تا کی از بی التفاتی خاطر سرم محزون کشید
 لاله رویان سوختم تا کی دل زار مسر
 غمخسان از شوق لعل خوشی نه خون کشید

خون من از دیدار آن میبرد و م از هوش خود
 دوستان هر که درون آید مرا بهرون کنند
 نا صحن در یک نقش بندم و بید
 خون نخواهد جا گرفت آن افروز
 مد آن خورشید و شون چون که نخواهد شد
 بیکه پیش من سخن زان حسن او را نخواهد
 از ریاضت زرد رویی که بکون نرسد
 ساغری در شکر حیره را که کون نرسد
 روزی که است خواهم چون کسی که نرسد
 ای دو دین سبیل است و شون نرسد

ز عشق آن بری و شونستان دیوانه خواهم شد
 میان مردمان در شکر و افسانه خواهم شد
 همان محبت که شناسم عشق او در خود را
 جوگشتم شنای او و خود چکانه خواهم شد

خورشید رخسار روزی که دیدم شد دارد
 که زود آن شمع عالم سوز را پروانه خواهم شد
 چنین که میسر اندازان عاشقش رسید آن بزرگ
 بپاک غنچه آن بزرگست تانده خواهم شد
 کجا ماند اثر سبیل سرشک از بیت الا جانم
 اگر شب بستم کج این ویرانه خواهم شد
 خوش تو انم زانی بی و ساقی بسر بردن
 من درویش شدم آنکه مسکینان خواهم شد
 نخواهد داشت عشق آن بری و ضاره دست ازین
 عجب تا سبیل مردمان رسوا نخواهم شد

خودت کل نظر جام لاله کون باشد
 تو خود بگو که درین وقت تو بهر جان باشد
 جهان فتنه نظر من بهوی لاله و کل
 چنین که به تو آمدین غرق خون باشد

مر از جای در خجسته ای عاقل
 گمان مهر که ز مستی و از خون باشد
 کمون جاشده زلفت مگر که بخت نیست
 که بخت عاشق چاره را کمون باشد
 هزار کوه غم در در او فروزون باشد
 هنوز در من اندر او فروزون باشد
 ز سقفت خانه کی کرد مستون باشد
 که ز آه و دلم شعله در غم باشد
 همین برون نبود عرق خون باشد
 که از غم تو درون نیسز خون باشد

که جفا و جور شوخ ناریسم می کشد
 که فغان و ناله جان حسرتیم می کشد
 آنکه یامین کرد ترک دوستیام نکشت
 آنکه با غبار مردم کشت اینم می کشد

آن لب جاشده شمشیر می کشد
 آن بلغم می نوازد این یکسیم می کشد
 پیش ازین آن سبز لب قهید حاکم کرده بود
 کرد رخ این خط غم غم می کشد
 سبوی من آن میزدید و شکست می کشد
 آن تنافله و آن جبین حبس می کشد
 سیم از نادرین او جان و هم می کشد
 چون کنم بجز آفتابان وصل می کشد
 ای غریب از لبش هر که می یابیم جیات
 غم و خورنیه او باز از کیم می کشد

باز هم بپای جان نسیم آن ماه پاره شد
 ای وای آن زمین که در دشت دوان کشد
 زان آفتاب حسن جواب شد مکه
 بی طالعی من حوز جوج و ستان شد

آمدن من بهار حسد و
 بر خیز ای طیب که از دست جبار شد
 خواهد گشت شیشه دل عاقبت از و
 آن شوخ را چنین که دل از سحر خار شد
 پروا نهاد که بشعله در ایشان گند شمع
 هر یک بر آتش رخ او کی شد آرم شد
 یک روز در حال تو کردم عجب
 بر جانم آنچه شد به زان یک نظر که شد
 شنو که در نظم غریبی بوضوح تو
 از بهر کنان فلک کو خواره شد

میخاهدش رفت که از من جدا شود
 یارب مباد حاجت دشمن او شود
 گریه بر رخسار می کاشنای اوست
 باشد بدین جهان بمن آشنا شود

این دهم لاف بنیزد آتش از و
 است حال وای اگر سوزنا شود
 زینسان که مست جبین می رانند آن سوار
 زانش جگر که مورچه زید پاک شود
 حاجت ندانم که گفت آن بلای جان
 تا کی دلم نشاید بیا
 داند ز در عشق گرفتار نمی شود
 آن کو بدام عشق کی مبتلا شود
 هر خانه پاک گشت غریب مقام تو
 از کرم و فغان تو ما تم

جو محزون در میان آسمان زانم وطن باشد
 که روز صید شایه یکدم آرزو سویی من باشد
 طناب آن مسکی کاندز رکابش به یمن
 ز بهر گشتم ای کاش در کون رسد باشد

از آن روز بشمار آید و ما دم سوی او نماند
 که میخواست اسیر چشم آن ناک
 چو میبیم دور از آن ترک شکاری چشم نکلی
 ز حلقه آهوی فتنه که او خواهم بکنم
 اگر باشد کمان ابرو آن و تیر مشک آن این
 کجا صید دل مارا امید ز بختین باشد
 مگر ای باد از زلفش سویی چینی برده عطای
 و کز فی از کجا این بود آهوی ختن باشد
 غریب شد گرفتار کمند زلف آن جاکبک
 ولی او را کجا بروای صید خوشن باشد

راز او هر دم زمستی بر زبانم میروید
 زان سبب از خلک آن سرور و انم میروید
 هر که از زخم غمسم آن شوخ پاپیرون خند
 می نمودم بپوشش پنداری که جانم میروید

که رسد جولان کمان خواهم شدن بی اختیار
 چون کنم ای دوستان از کف غم میروید
 از بلای عاشقی بر سر جانم میروید
 آنچه از غمت جان نا توانم میروید
 تیر او هر که رسد بر غیر میزدیم بکاست
 کوی بیگان او در استخوانم میروید
 شرح اندون دل خودش او گفتن چوید
 چون زیاده آن مناصب با غم میروید
 ای غم می خودم از دستش چون سویی بیان
 ناک و دل و زان ابرو کجا غم میروید
 مرا میبرد اندوکید از اصرار بان خود
 چنان دایم کمان بود پندارد زبان خود
 بر باشد ز مردمی که مرا از خود جدا سازد
 بکشتن راضیم لیکن مران زان استخوان خود

رفقا را حج را با دل گاہ بایست
مواجی اصل کرداری بایان رسد بایست
دل از آرزوهای جانانی خود و افتاده بغیر
بر حال که نیست افتادن بغیر آن بایست
مواجی کوشش را در آری با ناله هم نشو
که این را با ناله جانکار بایست
جبهه دل بوی خوشه غایت طفولان سحرگوار
چنان کار از آن بد جانیت آن بایست
دشمنی کوشش غایت خود و غلبه بایست
کتاب را از خانه را در کوچه بایست

من بچسب و دل را دور از آن خواب کی آید
که شب بیدارانه منم خواب در چشم از غفلت
که ز در جبین چون عشق خود را ساقم ظاهر
نی گفتم آن که کاشکی را از رخسان خود
عنان دل زدست خود و خود ادم وقت و لا
زمن ببارب و آن شوخی تا بدین خود
فتاد آتش بجان من جو بدم نام آن بدو
مثال شمع می سوزم مد شب از زبانی خود
عسری شد ضعیف از جو او را بر شمشیر سبکین
فکن که گاه چشم رحمت بر ما توان خود

بست سکن دل من جز دل از آری نمیدانند
غم میداند و آیین عشق را از یار نمیدانند
علامت که گفتم هیچ مرا معذور میدانم
که مسکن محنت و در گرفتاری نمیدانند

اگر

اگر چه دار آن را بن بیدل سرباری
ولی طفلیت نهادن شیوه باری نمیدانند
تظلم میکنم شش چو مکنی که می دانند
بست ظالم و سکار می بجز زار می دانند
میدان که چه میداند که با او عاشقم نمیدانند
تغافل میکند زان سان که پنداری نمیدانند
غریب و کجای نیکوایستی و بدبازی نمیدانند
رہ دور هم کنونی و دیشب یاری نمیدانند

سوی من هر که که آن شوخ ستمگر بنگرد
چون بسویش بنگرم او سوی دیگر بنگرد
که هر هر بدین بر خسارش بلامی جان شود
چشم بر رویش نمی توانم که بگویم بنگرد
آب در چشم آورد و بر حال من از روی مصر
هر که بکیر سوی آن توشه بیک بنگرد

کتر

از روی و نام هم زخم دل من باشد
کز تیغ جنایت و لم افکار نماند
کشیده بد آموز رقیبان تو یار نماند
یک تن ز رقیبان سبک ر نماند
چون ز رخ و زلف خط و خال به نماند
زینها اثر ای شوخ نیکب نماند
اینها هم از سخت بدست نماند
آشفته شو یار اگر یار نماند

باد میگردان که شمه بامن عتاب کرده
کوی برای جور مرا انجاب کرده
در غمی که حوز می از دست دیگری
مخ غم بر آتش حسرت کباب کرده
بسیار سیل فتنه در آمد بکوی عشق
لیک از میان فتنه ما را خواب کرده

میرم از غیبت که مست آشفته و یار او
خون کبی بر ماه رخسارش بکزد
ای که دیدی ابرویش در روی نزد من
ماه نورا خون کبی رسمت در زربند
داند از تیغ ملائی غنچه خونیز بکیت
هر که زخم این دل اندون پرور بکشد
چو شود چشم غریب بر زخما بکشد
بجای میکون او هر که ب غریب بکشد

دل در خم زلف تو گرفتار نماند
وین ناز که روی تو بسیار نماند
دور یکن ای شوخ که نزدیک رسیدت
کز عشق من حسن تو امان نماند
در خواب غم دور یکشت چشم که آفر
چشم شب غم این همه سپیدار نماند

شد فتنش بک من و تند میرود
 بیک که بحد قتل من آن به شتاب کرد
 تار و در چشم بره ز پادشاهش مباد
 یکشب باه روی خود آنکس که خواب کرد
 خواهم شدن ز مجلس و اعطای سر و
 تا کی مرا ز بند تواند عذاب کرد
 و بیک برای ناید و غم بهی که بیک کرد
 چون هر چه داشت و سر و تنش

رخ است آفتاب بی زوال و خلق چیرانش
 تقالی اند چه حسن است این که پدا نیست بایش
 زودی یا هر کل خیزان شود بزم مرده چیرانم
 که چون هر روز کرد تازه ز کلبرک خندانم
 ز خطا عین حسن نکویان که کم کرد
 مجال او فروخته شد ز خطا عین افشانم

چون نماز و استغاثت یارب آن خاجورا
 که هرگز از خاک کردن نمی بینم بایش
 مرا از خوش رنگ آید که بنشیند بر بزم
 بغیری چون توانم دید هر ساعت بایش
 بوقت کشتن من هر آن دامن خود برزد
 که میرسد شود از خون من آلوده دامانش
 غمی جان فدایش کرد و از روی و فاداری
 در نیای نداند قدر او را شوخ نادانش

در گذردیم بر روی شدم دیوانه اش
 حیت نام او کجا باشد ندانم خانه اش
 دل حسان بندم زلف خال خوابان دک
 چون گرفتار هست مرغ دل بدام دانه اش
 می شوم بهوش هر که میخاند سر او
 عقل را از ره بر دره رفتن مستانه اش

سوی کز ارم محوان ای باغبان از کج غنم
 جگر اکلزار باشد کوشه ویران
 شب که بزم افروز کرد شمع من ایجا
 حزن من بیدل مباد اسکس پروانه اش
 قند خود خواهمش کویم ز حبه خواب
 لیک سترسم نیاید خواب ازین آفتاب
 تا غمهای آشنا شده با سکان کوی او
 عشق آن پیکانه و ش کرد از همه پیکانه اش

بسی که زد بر سپیده من ناوک آن ماه از فرا
 میکشم تیر از جگر پیکان زول آه از فراق
 در شب تاریک محرم غیر برق آه نیست
 لیک با آن شمع حوت بیرون بریم راه از فراق
 ده به خوش باشد بس از غری که یابم وصل او
 کردن اظهار نکایت پیش آن ماه از فراق

سکس

سکس بخون سازد خویش را با وصل یار
 کر شود یک زره روز وصل آگاه از فراق
 در غمت مردم دل و افغان زار از یاد وصل
 بی رخت هر شب من و آه محسوس از فراق
 در فراقم صبر کن گفتی مرا و ده چون کنم
 میسریم روی تو نایده ناکاه از فراق
 سیر از جگر بی را دادم آب چشم
 بس که شد زار و ضعیف زار چون گاه از فراق

عمری از مهر خشن غصه کشیدی ای دل
 نرک او کبر و همان دانکه ندیدی ای دل
 پند من کوشش نکردی کیش اکنون غم در د
 باره گفتن و از من نشنیدی ای دل
 انس ما آهوی محراب مرا چون محزون
 هسب بود که از خلق رمیدی ای دل

تا یکی خون تو زدم از بهر تو آزادتم کن
 من سودا زده را خود بخشدی ای دل
 لذتی کی دبت چاشنی شربت و صبل
 تو که زهر غم محو آن خشدی ای دل
 بود مقصود تو خاک سر کوشش عمری
 سحر بار کی که مقصود رسیدی ای دل
 بس کن از عشق نکویان و عسری بن
 مدتی در پی این کار دوید ای دل

و تا بکنه شد بازوی آن تند خو بینم
 تو ام کاشکی از دور که دیر او بینم
 خوش آید کنم صد نوع نقریب سخن پیدا
 مگر باشد که با خود یکدک مشی ز گفت که بینم
 در آن مجلس که او باشد نشینم آنگنان جا
 که با خود آن نهام سر بازار و بر و بینم

اگر چه یک زمان بایم حضور ی از وصال او
 و می دیکه بلا در بحر آن رویی میسوزد
 خیال قاشش می آورم در چشم و میگیریم
 خیال سرور را هر که که بر طاف جوییم
 نمکیم لایخ او را که میسر از آن خاک کوینم
 جو کرد آلوده و می خوشتر از آن زینسان
 غم بی چو غم بد میسر کی شود زینسان
 که در عشقش رقیب از زهر سفته جوینم

دارد آن بار هم در دل آرزوی کشتنم
 او جایی کرده تیغ و من کفن در کرد و نم
 سوخته چون شمع فانوس اگر جویند خلق
 باره فاکستی بایند در پیراهنم
 نس که آید شعله آه من از روزی برون
 خلق نتوانند آمد بر سر از روزم

چون بکشید میروم هر تماشا با رخت
 صحن بکشید چنانچه بی تو که کفتم
 باره شد پس این ناموسم از دست تیران
 باد و این نمیدارند دست از دامنم
 هر زمان از عشق او باغش با جنگم ز ریش
 بس که دارم آن بری را دوست با خودم
 ای شری زان خدنگ غمزه چون شستم ملک
 کاشش بر فترتک بند و حاکم صید افکتم

خلاص از عشق جوان خویش را یکدم نخواهم
 من و غمهای ایشان شاد و عالم نمی خواهم
 من محروم را از دیدن او کس رسک آید
 کسی را در جرم عشق او مجرم نمی خواهم
 جوان بد خوئی خواهد که با شمشیر دمان هرگز
 من نکلن از از و خاطر حسرم نمی خواهم

کرد استی بکانه می شستم بمان روزی
 که نماند با آن شوخ بد خویش شستم
 که ای دل که کرد با تو روزی به زبان خون
 بشما نم که از اول گرفتارش چاک شستم
 نه رسید از من بچان و مان آن سگدل هرگز
 اگر چه بپس آن کو به اری عید شستم
 عشق بی کاشکی هرگز نمی دیدم رخ آن کل
 که از یک دینش سرشته خون باد صبا شستم

کند آزار من کاری ندارد آن خا شمش
 بدو به جی خدایا ای بهیه نه هر زبان من
 سب از مردن شود بهر تنش ای حش حش
 ز تیر ناک او بر نشان در استخوان من
 بجهت سر میم دور از دور کج تنهای
 چه غم او که سود خوش ندارد زبان من
 بجن آن بی رخساره هرگز دل نمی دادم
 غم بی کز خفین حالت کدشتی در کمان من

ز می سر عشقش از زبانه میم میرود بیرون
 از آن از مجلس آن سرور دلم میرو
 دل من می طبع چون مرغ ببل بسیرتیر او
 جو تر کش سینه آن ابرو بکام میرو و بیرون
 پلام کم خون نمیدانم که آهنگ بجا دارد
 جوان سکین دل نامهربانم میرو و بیرون

حوی در مجلس آمد رفت آن سرور و آن
 که در می کرد و خطا هر این عشق نهان من
 س از عمری که آیدش من جندان نمی پاید
 که بپند در حالت هر ششم خفتن من
 اگر از رفتن او میرو و آرام از جا نم
 چه عیب ای بمنشنان اوست خون آرام من

کز مان از یاد آن به مهر غافل نیستم
 که چه او را مشک در دل نیاید یا و من
 شادی عالم نمیدانم من مجنون که چیت
 با غم او بس که خود آرد دل ناست و من
 از تماشا یی و تماشا دیشاید و من
 نیست غیر از عارض و قشش کل شش و من
 ای غریبی میگویم فریاد و کوی او
 تا ز من یاد آرد و چون بشنود فریاد من

که شود طالع شب عید آفتاب روی تو
 کی نماید ماه نو پیش رخ ابروی تو
 شام عید و خلق حویان به نو هر طرف
 بایست بختان عید اندوه حبت و جوی تو
 خلق شاد از عید و من غمگین که یادم میدهد
 ماه نواز ابرویت عید از رخ میگوئی تو

روم از موشش خود هر که آن جا بکشد آید
 که ابدی آید و از کف غم نم میرود
 دلم را که در حجت آب آن آب از غمت خون
 کنون از آید و خوش نشانی می رود و من
 گرفتم این که بکانت کشند از استخوان من
 و لی کی لذتش از استخوانم می رود و من
 غم بی چال من از فشنش می رود و من
 من در غمت می دانم که جانم می رود و من

صید خود کرد و ندارد کوشش بر فریاد من
 که صید خود را در لپ صید و من
 میکند پیداد و خواری بر من آن سلطان سین
 ای سزیزان کیست تا بستاند از روی آینه
 آن بری تا در دل دیوانه من خانه سخت
 کشته ویرانه باشد خانه و آباد من

دولتم این بس که بنیم عید رخسارت ز دور
من که بهر مبارک باد رفتن سوی تو
جایی بسیارم میان خلق در غوغای عید
خویشد ایست که اندازم دمی محلولی تو
کرچه می سازند روز عید اسیران را خلاص
من بخوام خلاصی از چشم کسی تو
چون عید بی عید که رفتن حکم آید مرا
عیدین روی تو باشد عید کا بهم روی تو

سخت جانم در فراق آتشین رخسار
منت یاری تا کند از بهر ددم جاره
چاکلی سسکین و لی سسین تنی به سگری
شوخ حشمتی کا فزیم دم کشی عیار
و ده جانم کرد نیست و وصل آن بدخو را
من چونوانم که از دورش کنم نطفه

بیک سو نرم مردم از شوق لب جانشاد
منت دل در سینه من است آتش باره
تنج برکت میسد آن شوخ دارد اضطراب
نیز آید ز جگر قتل من خواخو اره
کر ز خشنود حال خوش برداری نقاب
کرد از تاب جانش هر سحر کوی کیت
ای که میبرد عید بس این کوی کیت
بیکسی چنان مانی از وطن آواره

مجمع خوبت امروز از زبان آذریه
کم بود زمینان قران هر دو ماه و شتری
کلاش حسینه از خوبی که مت این جمع را
زلف سنبلی چشم ز کس هر دو کلبر ک طری
سرو شمشاد و صنوبر راستی را بر نخو است
چون نهال قدشان از بوستان دلمری

آفت عقل و بلای جان آشوب و لنگ
 این یکی چو آن یکی دیگر ملک آن یکی پری
 هم چو جویند هم با هم و هم عاشق شدند
 کی توانی ای دل مسکن کز ایشان جانبری
 نقد دین صبر و دو شوم که شد حرف تیان
 کافران گردند در ملک و لم عارت کری
 ای خدای پاکبوی عاشقی مردانه نه
 عشق بازی با جوانان نیست کار سیری

کشم و آب شیفه خود ساسی
 قدش نهالکی و جنان زک نهالکی
 شیرینی شکر لکبی شوخ حبشکی
 مه رویی برویش از مشغلی
 پرده شکی ملائیک با ده نوشکی
 خوش تو یکی فرو نترش از مته سکی

مکر میل اقامت بر سر کوی دگر داری
 که بستی رفت و آمدت سغراز کوی او کردی
 کلمات را ای که از خار حنا از ده می پیچم
 نیکویی که با من آن جفا تا از جود کردی

در کردی بکنت هر جسدی عدد و چای
 نداشتی بقول مردم سپیده کو کردی
 ز خوی بدستها کردی و اکنون شایانی
 و اکاری که نداشتی بود ای تند خوری
 غنچه حسن او کم گشت خون باغی هم شد
 شود بزم مرده هر کل را که باری چند کردی

می گزفتش دل در فغان همچون حسن مان
 مرا روز و دشتی دیده چون رود ارس مان
 تمنای وصالش در دل بسیار کس مان
 برکت آن ماه ما را در دل از وی صد بهشت مان

غم جهان او با جان شیرین من مان
 نهای دل ز پیدایش پیر تیز رو آنگ
 که بر ستم سفر شد در عاری غنچه وار آن م
 بنزیر بار محنت میروم از پلا من کمره
 مران شد ای عاری واری لیلی حبیبنا نه
 که با صد بار دل چاره منون باز مان

بود یارب که اید از سفر آن نازنین روزی
 بر آساید ز در دهر او جان جستن روزی

سپید کرد روز من خوشم با آهسته ز روزی
 با میدی که آید آن در محل نشین روزی
 چنانی چشم برده کوشی بیا بیا چنانی
 درین موسم که حرم کشت دشت از سبز کله
 بعد از نیمه زد از هر عشرت آن کل رعنا
 بعد از آن و غم در شکر از و با ندیم تن تنها
 جود و اکنون کل رعنا عشرت خیمه بر صحرای
 جدیم که بیل شد اگر قمار نفس مان
 بیک شتی کا بخاغلند از خوشی آگاهان
 ببرد و روی مقصود میکردند کمر آهان
 جدا از آن شاه خوبان می کشید ابد بدخو آهان
 بد که واد من آن شاه بیکر ملک بس شامان
 که فیروزه خواه آغاهانی زیاده مان
 خوش آن روزی که بودم محرم راز نهان
 نهانی راز هر دم می شنیدم از زبان او

اگر

اگر سازد و کر ربحم از خیل سگان او
 موس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او
 مرا زین تخت با فرمان همین یک نفس مان
 میان خلق کشم شکر چون با زدی آشی
 من و در میان من بعد رسوایی بدنامی
 غریبی رفت از کوی وفا آن کل ز خود کای
 بگویش چون ناله محو مرغان حن جایی
 کزین گلشن گل نشاد رفته عار و خس مان

م با انیر
 ۲

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

بر دیده که گفتم ولی ز غارم فراموش
بر سر آتش و پای خجالت تو

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

ای ای تو در لطف تو
فراموشی که منای خجالت به صورت

در عشق کجاست دین استی ایلا کیل در مان مکن
 چون سینه ای بر پی پیکر یکیت جانان مکن
 سینه که قیلد سگ نوش عشرت با دهن زینک
 کیم تو تار بر زینک دین ابرو زهر غم دوران مکن
 هر قنجان کیم اینتا سام و صلیکنی دیر سین صبر مکن
 فی قیلدای ای شوخ قندت پیر ماسا حسرتان مکن
 سوز پند ترک اختاکم دور اول پری و داسی
 پند پیر ما پیمان ای نا صبح نادان مکن

ترک هر ایلا بکر چه بودی جانان اوز کجا
 تله پیر مکن قلمی غم مدوم عهد و پیمان اوز کجا

بست من کیم تا بوی عسل دنیا ایای بستی می
خاطرم آشفته و دور آشفته و شش دستار بدین
آی تا بوی بار جانیک موزین اویش با توان
آری آری بکلمه چو کوه در خفا زیدین
زهد و تقوی و صلاح ای شیخ مین استا فای
ما بولوب من عشق رسوایی شمع کوه کمان
بولادی لعلیکه شوقیدن کسین عشق کوه کمان
اتجانی حاجت ای حسن بیل دین خونبار بدین
عشقی چون ترک استیتیم کوه کل فراد بدین

نی اسنچ بولس شیمانی جور ایلیا پیدا بدین
حلو دنی سو و اول قوه یوزیم که کوزوم الیدا
ایلیا دیم قطع نظر چون من کل و ششاد بدین
کونکولمانا دین آده کای باری اول کیم بر دین
تا توان کونکولنی عکس ایلیا رایدیم یار بدین
من گنجی کو خجده اوور جانای بدین یار کونکین
پارسایار عصفی لکاک شکار کونکین
بس که تار تار من سو ایکنم کجرا کونکین
برم ارا کونکین اولادی جار صافی تار بدین
خود دیک کونکولیا پیدا جار تار کونکین
منت بولغان سر و نازم ده کونکول کونکین
چه تو توئی ای کونکین
موشی ران

بند می کونکولما ناله سپیدین خلق اگر چه کونکیده
چک هر زانو با سلا ایدی و کونکین
بند فایغ بال من یوز کیم کونکولم کونکین
ایلیا دیم آخو خاص آنک کونکین
سالمش یار دیم عشق کونکین
عاشق سیدی سیتی عشقی اشی خیا بدین
خسری اول و قاسیم عشقی ترک ایلیا دین
باردی اندوه و ملالت خاطر نمانا و بدین

من گنجی کو خجده اوور جانای بدین یار کونکین
پارسایار عصفی لکاک شکار کونکین
بس که تار تار من سو ایکنم کجرا کونکین
برم ارا کونکین اولادی جار صافی تار بدین
خود دیک کونکولیا پیدا جار تار کونکین
منت بولغان سر و نازم ده کونکول کونکین
چه تو توئی ای کونکین
موشی ران